



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

میہمان صحرا

مسلم الرویتیں



تم جلد
علیٰ شہزاد
پارٹنریسز
علیٰ انور بیگم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

میهمان صحرا: داستان ولادت و زندگی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله

نویسنده:

مسلم الربیعی

ناشر چاپی:

بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	میهمان صحرا : داستان ولادت و زندگی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۰	چه زیباست کودک مکه!
۱۵	راهب چه جوابی داد؟
۲۵	خواب عجیب حلیمه
۳۷	درباره مرکز

میهمان صحرا : داستان ولادت و زندگی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله

مشخصات کتاب

سرشناسه : بیواره، علی اکبر، 1336 - ، اقتباس کننده

عنوان و نام پدیدآور : میهمان صحرا/مسلم الربیعی ؛ ترجمه علی مروارید ؛ بازنویسی علی اکبر بیواره.

مشخصات نشر : مشهد: بنیاد پژوهش های اسلامی، 1386.

مشخصات ظاهری : 32ص. : مصور (رنگی).

شابک : 4-116-971-964-978

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت : کتاب حاضر اقتباسی است از کتاب "ضیف الصحرا" نوشته مسلم الربیعی.

موضوع : محمد (ص)، پیامبر اسلام، 53 قبل از هجرت - 11ق. -- داستان.

موضوع : داستانهای مذهبی -- قرن 14.

شناسه افزوده : مروارید، علی، مترجم.

شناسه افزوده : ربیعی، مسلم. ضیف الصحراء.

شناسه افزوده : بنیاد پژوهش های اسلامی.

رده بندی کنگره : 95م9/BP24/84

رده بندی دیویی : 297/93

شماره کتابشناسی ملی : 1081414

ص : 1

اشاره

میهمان صحرا

مسلم الربیعی

ترجمہ علی مروارید

بازنویسی علی اکبر بیوارہ.

ص: 3

چه زیباست کودک مکه!

چه زیباست کودک مکه! او چون خورشید فروزان از افق زندگی عبدالمطلب طلوع کرده بود. چه روزهای قشنگی بر آنها می گذشت: بر محمد صلی الله علیه و آله و عبدالمطلب! پدر بزرگ و نوه! در سیمای آمنه آرامش و نشاط موج می زد. عبدالمطلب از آرامش آمنه خوشحال بود و چهره اش از دیدن فرزند او چون گل می شکفت.

آمنه کجایی؟ چشم به اطراف گرداند. آمنه نبود. به گهواره کودک نزدیک شد. خواب بود؛ چون فرشته ای در حضور خداوند. مثل غنچه ای فرو بسته. عبدالمطلب از یافتن نا امید شد. از اتاق بیرون رفت. شب را در راز و نیاز با خداوند به سر برده بود. سرشار از احساس امید و اطمینان بود. آمنه را در گوشه حیاط یافت. تنها و غمگین نشسته بود. به او نزدیک شد.

سلام دخترم! آمنه به خود آمد. بر خاست و گفت: سلام بر شما عمو جان! مرا ببخشید. متوجه آمدن شما نشدم.

عبدالمطلب احساس کرد آمنه غمی در دل دارد. اندوهی در چشمان او موج می زد. آمنه سعی کرد آن را پنهان کند.

- تو را چه می شود آمنه؟ آمنه لبخند کمرنگی به لب آورد و گفت: شما نگران نباشید. چیز مهمی نیست. آسوده خاطر باشید!

پیرمرد شتابزده گفت: آسوده باشم!؟ از سر و رویت نگرانی می بارد به

من بگو! از چه ناراحتی؟ من جای پدر تو هستم! من مسئول زندگی تو و این کودک شیرخوارم! بیا برویم! با من بیا.

عبدالمطلب دست آمنه را گرفت و او را به سفره خانه برد. سفره خانه مرد کریم و بخشنده قریش، در آن صبح زود، خالی از میهمان بود. در میان سفره و در سینی بزرگی خوشه های طلائی رنگ خرما می درخشید. کوزه ای پر از آب و کاسه ای سفالین تشنگان را آرامش می داد. عبدالمطلب ام ایمن را صدا زد و گفت:

کاسه ای شیر گرم بیاور! و رو به آمنه کرد و با مهربانی گفت:

دخترم! دلواپس توام! چه چیز را از من پنهان می داری؟ با من سخن بگو، هر کاری بخواهی برایت می کنم. تو و آن کودک شیرخوار عزیزترین کسان من هستید.

ام ایمن کاسه ای شیر گرم آورد. عبدالمطلب آن را گرفت و با دستان خود جلو آمنه گذاشت.

آمنه چند لحظه ای را در سکوت گذراند. آن گاه سر برآورد و به صورت پیرمرد نگاه کرد. سر و روی عبدالمطلب به سپیدی برف بود. سپید و نورانی. عبدالمطلب منتظر جواب بود.

- خوابی دیده ام. دیشب در کنار او خوابیده بودم که آن رؤیای شگفت مرا غرق در حیرت کرد. ندایی از آسمان ها برخاست از جایی ناشناخته، و با من چنین گفت:

«آمنه! ای زن بزرگوار بلند جایگاه! چون خواستی برای شیرخوار خویش دایه ای برگزینی، از زنان بنی سعد، حلیمه دختر ابی ذؤیب را برگزین!»

عمو جان! نمی دانم چه رازی در این رؤیا نهفته است! من نگران نیستم، به آن چه نمی دانم چیست می اندیشم.

عبدالطلب خیره در آمنه نگریست. چهره زن جوان سرشار از پرسش بود. پرسش هایی که نمی دانست از که باید پرسد.

عبدالطلب گفت:

ان شاء الله خیر است. خداوند بهتر می داند.

آمنه با لحنی پر از خواهش و تمنا گفت:

عمو! راست می گویی. اما بادیه بنی سعد دیری است که در خشکی و قحط سالی است. مردمش در بینوایی اند. از این گذشته من چه؟! کودکانم! یتیم عبدالله! آرامش جانم از من دور خواهد شد. او همه چیز من است. مایه امید و دلخوشی من است. تاب دوری او را ندارم. او یادگار عبدالله است. عبدالله شما.

چه غمگین سخن می گفت. سرشار از احساس لطیف مادرانه. احساسی آکنده از بوی غریبی و فراق. اشک در چشمان پیرمرد حلقه زد. گرم تر و مهربان تر پاسخ داد:

دخترم! این رؤیا نشانه ای از حمایت آسمانی از محمد است.

خداوند می خواهد او را از دشمنان خود و پدرش دور کند.

آمنه شگفت زده و نگران پرسید:

چه گفتید عمو!؟ دشمنان او و پدرش!؟ دشمنان عبدالله چه کسانی هستند؟ نکند عبدالله را آن ها...

عبدالطلب حرف آمنه را قطع کرد و گفت:

وحشت مکن دخترم. روزگار بازی هایی دارد. یهودیان در گذشته، برای

کشتن عبدالله نقشه کشیدند. بدون شک هدف آن ها محمد است. کودک تو! نوه دل‌بند من .

ظرف شیر در دستان آمنه لرزید و شتابزده گفت:

داستان چیست عمو؟ یهود چرا می خواستند شوهر مرا بکشند؟ در این هنگام خدمتکار وارد شد و گفت:

سرورم! گروهی در کنار کعبه منتظران هستند. می خواهند شما را ببینند.

- آن ها را می شناسی؟ ام ایمن گفت:

مردی از آنان به نام سواد بن فارب را می شناسم. سواد اصرار دارد که شما را ببیند. عبدالمطلب او را شناخت. سواد بن فارب شاعر و کاهن نام آوری بود. پس با اشاره سر موافقت خود را اعلام کرد. ام ایمن از خانه بیرون رفت. عبدالمطلب گفت:

آن چه گفتم داستان دور و درازی دارد. نگران نباش. خداوند پشتیبان محمد است. هنگامی که بازگردم با تو سخن خواهم گفت.

بر ناشناخته های اندیشه آمنه، راز تازه ای افزوده شد. ولی باید تا برگشتن عبدالمطلب منتظر بماند.

بنی هاشم کنار کعبه بودند. فرزندان به احترام پدر بزرگوارشان برخاستند. عبدالمطلب روی کعبه در جای خود نشست. سواد به سویی آمد و سلام کرد و گفت:

ای سرور مکه! شنیده ام خداوند به عبدالله کودکی عطا کرده است. مردمان می گویند، شگفتی هایی از او به ظهور رسیده است. می خواهم روی او را ببینم. البته اگر شما اجازه دهید! عبدالمطلب اندیشناک

ص: 8

پیشانی اش را فشرد و خیره در او نگریست و گفت:

سواد! حقیقت را بگو! آیا چیزی را از من پنهان می کنی؟ از چهره ات آن را می خوانم. مرا از آن چه می دانی آگاه کن. سواد لبخندی زد و گفت: ای بزرگ بنی هاشم، رازهای فراوان در سینه دارم. اجازه بده طفل را ببینم، آن چه در سینه دارم باز خواهم گفت. عبدالمطلب درنگی کرد سپس از جای بر خاست و گفت: بیا با هم به خانه برویم.

محمد در خواب ناز بود. عبدالمطلب آهسته گفت:

او محمد است. سخن مگو می ترسم بیدار شود. آهسته گام بر دار! سواد آرام آرام به گهواره نزدیک شد. روشنی روی کودک فضا را نورانی کرده بود. لبخندی به زیبایی شقایق های صحرای نجد بر لبانش نقش بسته بود. سواد کنار گهواره نشست. زانو زد. چون نیایش کننده ای در برابر مقدسات. چشمان محمد باز شد سواد احساس کرد که سپیدی چشمان کودک اقیانوسی بی کران است برای لحظه ای خود را در آن شناور دید. او گم کرده اش را یافته بود. کودک را چون جان شیرین در آغوش گرفت. او را به سینه فشرد و سر و روی محمد را غرق بوسه کرد. عبدالمطلب دست بر شانه سواد گذاشت و گفت:

مرد دانا! آیا نمی گویی چه در دلت می گذرد؟

سواد نگاهی به پیرمرد انداخت. در چشمانش اشک شوق حلقه زده بود صدایش می لرزید.

- قلبم به من دروغ نمی گوید... به این کودک ایمان آورده ام.

سواد بار دیگر محمد را به سینه فشرد و میان دو چشم او را بوسید و از اتاق خارج شد.

ص: 9

وقتی آمنه وارد اتاق شد، پدر بزرگ و نوه تنها بودند. پدر بزرگ خوشحال بود. آمنه تردید داشت که از موضوع دشمنان عبدالله پرسد. نمی خواست خاطره های غم انگیز گذشته در او زنده شود. عبدالمطلب دریافت. از کنار گهواره برخاست. به آمنه اشاره کرد که به دنبالش برود. عبدالمطلب جایی در حیاط بزرگ خانه پیدا کرد و نشست و به آمنه گفت: بنشین دخترم می خواهم از آن چه فکر تو را مشغول کرده بگویم. اشتیاق دانستن سرپای آمنه را فرا گرفته بود. عبدالمطلب گفت:

در سرزمین شام گروهی از یهود زندگی می کردند. آن ها پیراهنی از یحیای پیامبر داشتند. یهود یحیی را به قتل رسانده بودند و پیراهنش را در معبدشان نگه داری می کردند. در کتاب های آنان گفته شده بود که چون پیراهن یحیی خون آلوده شود پیامبری در مکه ظهور خواهد کرد. ظهور این پیامبر پایان کار یهود خواهد بود. یک روز راهبان یهود پیراهن یحیی را خون آلوده یافتند. راهبان ترسیدند. در نقطه ای دور افتاده از سرزمین اردن راهبی دانا زندگی می کرد. بیش از صد سال از عمر او می گذشت. راهبان نزد او رفتند و داستان پیراهن یحیی را باز گفتند. راهبان گفتند:

ای مرد دانا پایان کار یهود فرارسیده می خواهیم مانع از تولد آن پیامبر شویم. قوم یهود در خطر است. آمنه سخن عبدالمطلب را قطع کرد و گفت:

راهب چه جوابی داد؟

راهب چه جوابی داد؟ عبدالمطلب او را به آرامش فرا خواند و گفت: راهب کهنسال به سخنان آنان گوش فرا داد. زمانی ساکت ماند و سپس گفت:

آیا می خواهید در برابر اراده الهی بایستید؟ زمان تولد پیامبری که

وعده داده شده نزدیک است. نشانه ها این را می گویند و شما هم خوب می دانید. تسلیم اراده خداوند باشید.

آمنه دیگر بار دخالت کرد و گفت: آیا راهبان سخن او را پذیرفتند؟

- نه دخترم! در میان آنان راهبی سرکش و مغرور به نام هیوبا بن داحور بود. هیوبای پلید آنان را از اندیشیدن به سخنان حکیمانه راهب کهنسال باز داشت. هیوبا گفت:

او پیر است. عقلش کم شده و نمی داند چه می گوید. آیا حاضرید به سخن او گوش فرا دهید و نابودی قوم یهود را شاهد باشید؟ وقت خود را تلف نکنید. باید چاره ای بیندیشیم و تا دیر نشده کاری بکنیم. راهبان یهودی را شک و تردید فرا گرفت. نمی دانستند سخن کدام یک را بپذیرند. هیوبا ادامه داد و گفت: از شما علمای یهود می پرسم: هنگامی که شجره خضرا را از ریشه در آوردیم آیا دیگر بار روید؟ آیا شاخ و برگش بر زمین سایه افکند؟ راهبان جواب دادند: نه!

سخنان هیوبا کار خود را کرد. راهبان که تولد پیامبری از میان عرب را خوش نداشتند آماده همکاری با او شدند. هیوبا خنده ای حاکی از پیروزی کرد. دندان های زرد و نازیبایش نمایان شد. راهب کهنسال آن ها را سرزنش کرد و گفت:

خداوند موسی را در خانه دشمنانش حفظ کرد. با اراده او دشمنی نکنید. شما قوم یهود را نابود خواهید کرد. اندکی درنگ کنید. به سخنانم گوش دهید. هیوبا در حالی که می خندید او را نشان داد و با تمسخر گفت: پیر خرفت دیوانه شده. او را به حال خود بگذارید، برویم. نشانه ها ظاهر شده، پیراهن یحیی خون آلوده است. جوانی به نام عبدالله در مکه زندگی

می کند. نوزادی که از او می ترسیم به زودی از عبدالله به وجود خواهد آمد. باید عبدالله را بکشیم. برویم یاران! کار بزرگی در پیش است. قوم یهود به شما افتخار خواهد کرد.

راهبان یهودی هیوبا را تحسین کردند. یکی از آن ها گفت:

ای هیوبای دانا! ای دلسوز قوم یهود! برای کشتن عبدالله چه نقشه ای داری؟ هیوبا سر مست از پیروزی، ریش های بلندش را با ناخن کاوید و گفت: کالایی از شام می خریم و به مکه می بریم. و در آن جا پیدایش می کنیم. او را می کشیم و می گریزیم. آن گاه دیگر پیامبری متولد نخواهد شد.

آمنه با شگفتی و هراس به سخنان عبدالمطلب گوش می داد. عبدالمطلب نفسی تازه کرد.

آمنه گفت: عمو جان! آن ها به مکه آمدند؟ عبدالمطلب گفت آری. به عنوان تاجر به مکه آمدند به دو گروه تقسیم شدند. گروهی به کار خرید و فروش مشغول شدند و گروه دوم به جستجوی عبدالله پرداختند. آن ها عبدالله را شناختند و تصمیم به اجرای نقشه شومشان گرفتند. آمنه به تندی پرسید. آیا توانستند نقشه خود را اجرا کنند؟

عبدالمطلب گفت: صبر داشته باش آمنه، کاسه ای آب بیاور تا باقی داستان را بگویم. آمنه از جا برخاست. مشکلی پر از آب خنک زمزم در دهلیز خانه آویخته بود. آمنه کاسه ای سفالین را پر از آب کرد و نزد پدر شوهر آورد. پیرمرد از او تشکر کرد و کاسه را به لب رساند. گوارا و خنک بود. جرعه ای از آن را خورد و کاسه را کناری گذاشت و گفت:

یک شب پسرم رؤیای عجیبی دید. آن رؤیا بی قرارش کرده بود. عبدالله

به من گفت: خوابی شگفت دیده ام. در عالم رویا چند بوزینه را دیدم که بر پشت هم سوار بودند. بوزینه ها شمشیرهایی به دست گرفته و آن ها را بالای سرشان می چرخانیدند. بوزینه ها در حال گردانیدن شمشیر به من اشاره می کردند. بوزینه ها سرانجام به سوی آسمان پریدند اما آتشی از آسمان فرود آمد و آن ها را خاکستر کرد. به او گفتم:

پسرم! دشمنانی داری که از آنان دوری می کنی. خداوند تو را از شر آن ها حفظ خواهد کرد، مردم به نوری که در چهره داری رشک می برند. آمنه مشتاق دانستن بود. بی صبرانه در انتظار بقیه داستان بود. عبدالمطلب ادامه داد: آن روز عبدالله برای شکار از مکه خارج شد. جاسوسان یهود با خبر شدند. یهود به دو گروه تقسیم شدند و در کوه های اطراف مکه به دنبال عبدالله گشتند و او را پیدا کردند. آن ها در زیر لباسشان شمشیرهایی پنهان کرده بودند. یهودیان عبدالله را محاصره کردند.

قلب آمنه برای همسرش به تپش افتاد. لبانش می لرزید و گفت:

عبدالله با آن درندگان فریبکار چه کرد؟! عبدالمطلب نفسی تازه کرد و گفت:

می دانی که او زنده ماند. پسرم جوان شجاعی بود. به آن یهودیان گفت: با من کاری دارید؟! آن ها چیزی نگفتند و به او نزدیک شدند عبدالله احساس کرد آن ها قصد جانش را دارند. ناچار تیری در کمان گذاشت و یکی از آن ها را با تیر زد. سرعت عبدالله در تیر اندازی یهود را ترساند. به دروغ و نیرنگ روی آوردند.

آمنه گفت: عمو! چرا عبدالله همه آن ها را با تیر نزد؟

عبدالطلب گفت: دخترم، عبدالله واقعا نمی دانست که آن ها می خواهند او را بکشند. از آن گذشته شوهرت در جوانمردی و گذشت همتایی نداشت.

یهودیان که قدرت و دقت او را دیدند گفتند:

ای جوان ما را ببخش! برده ای گریزان داریم. گمان کردیم تویی!

آنها دور شدند و عبدالله باور کرد.

سوار بر اسب شد و کمانش را به پشت انداخت و به طرف مکه آمد. راه از میان تنگه ای باریک و خطرناک می گذشت. یهودیان آن جا به او حمله کردند. آن ها ابتدا سنگ های بزرگی از بالا به زیر انداختند. عبدالله از سنگ ها جان به سلامت برد. سپس با شمشیر به سوی او هجوم آوردند، عبدالله با شجاعت از خود دفاع کرد و چند نفر از آن ها را از پای درآورد.

آمنه که از شنیدن داستان شجاعت همسرش سراپا غرور شده بود، گفت: عمو جان بالاخره چه شد؟ عبدالطلب گفت: اجازه می دهی جرعه ای دیگر از این آب بخورم؟ آمنه لبخند زد. عبدالطلب کاسه سفالین را به لب هایش نزدیک کرد و همه آن را خورد. سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

وقتی که عبدالله با یهودیان می جنگید، عده ای از مردان بنی هاشم، حمزه و دیگر پسرانم به آن جا رسیدند. یهودیان که دیگر توان جنگیدن نداشتند تسلیم شدند. فرزندانم آن ها را اسیر کرده، به مکه آوردند. آمنه گفت:

عمو! راست گفتید. خواب عبدالله این گونه تعبیر شد. می خواهم بدانم از کجا دانستید که آن ها کی هستند و از کجا برای انجام نقشه پلیدشان

آمده اند؟ عبدالمطلب گفت: برده ای در میان آنان بود. او مرا از این راز آگاه کرد. البته اگر هوشیاری پدرت وهب نبود، خدا می داند چه روی می داد.

آمنه با تعجب گفت: پدر من؟! عبدالمطلب گفت: آری. پدرت در حال عبور از آن کوره راه به مردان غریبه ای بر می خورد. به نیت آنان شک می کند، او وقتی به مکه رسید، برادران عبدالله را آگاه کرد و آنان خود را به سرعت به آن جا رساندند. من این هوشیاری پدرت را هرگز فراموش نمی کنم. آمنه در دل پدرش را ستود و به آواز بلند گفت: خدا آن راهبان گمراه را لعنت کند. هر دو ساکت شدند. برای چند لحظه هیچ یک حرفی برای گفتن نداشت. عبدالمطلب چیزی به خاطرش آمد. لبخندی زد و گفت: اصلاً یادم رفت که این همه داستان را برای چه تعریف کردم. آمنه با تعجب گفت: مگر حرف دیگری هم مانده عمو؟! عبدالمطلب آه بلندی کشید و گفت: آری آمنه. باید کودک تو را به صحرا بفرستیم. فراموش کرده ای که باید برای او دایه ای انتخاب کنیم! دایه ای از زنان شریف صحرا. آمنه را دوباره تشویش و نگرانی فرا گرفت.

عبدالمطلب ادامه داد:

من هم به اندازه تو از دور شدن نوه عزیزم اندوهگین می شوم.

اما رفتنش میان بادیه نشینان، او را از شرّ یهود و حسودان قریش حفظ می کند. دخترم خداوند مراقب اوست، نگران مباش. باید او را به صحرا بفرستیم. صحرائشینان مردمی شریف هستند. بدنشان نیرومند و زبانشان فصیح است. آمنه چیزی نگفت. سخنان عبدالمطلب اندکی به او آرامش داد. اما قلبش هم چنان در پنجه های اندوه فشرده می شد. عبدالمطلب در او نگریست. منتظر جواب بود. آمنه گفت:

ص: 15

عمو جان! به قضا و رضای الهی راضی ام.

عبدالمطلب خدمتکار وفادارش ام ایمن را صدا زد و گفت: زنان شیرده صحرا در شهرند. پرس و جو کن و از آنان بخواه که به این جا بیایند. آن ها را به آمنه نشان ده تا یکی را برای محمد برگزیند.

پیش از آن که ام ایمن برود، آمنه او را صدا زد و گفت: اول نام آنان و نام طایفه شان را بپرس. اگر در میانشان زنی به نام حلیمه دختر ابی ذؤیب بود، او را به این جا بیاور. من در پی حلیمه هستم. حلیمه دختر ابو ذؤیب از قبیله بنی سعد!

ام ایمن گفت: به امید خدا بانو! و راهی شد. عبدالمطلب هم از آمنه خداحافظی کرد و به سوی کعبه رفت. آن جا گروهی منتظر بودند و او کارهای زیادی داشت که باید انجام می داد.

مثل همیشه مردم کنار کعبه ازدحام کرده بودند. گروهی منتظر عبدالمطلب بودند تا به کارشان رسیدگی کند. چند نفر می خواستند عبدالمطلب بین آن ها قضاوت کند. زائران کعبه از راه های دور و نزدیک می رسیدند. عبدالمطلب به آن ها خوش آمد می گفت و از مشکلاتشان می پرسید. اندک اندک مراجعان کم شدند. چشم عبدالمطلب به زنی نیازمند افتاد. زن در جستجوی کسی بود. عبدالمطلب او را صدا زد و گفت: نزد من بیا ای بنده خدا!

زن با شرم و حیا به عبدالمطلب نزدیک شد و گفت:

عبدالمطلب کیست؟ بزرگ مکه را می گویم. با او کار دارم.

عبدالمطلب لبخندی زد و گفت:

دخترم راه را درست آمده ای. من عبدالمطلب هستم. خادم زایران

کعبه چه خدمتی می توانم برایت انجام دهم؟

زن گفت:

ای بزرگ مکه! من زنی شیرده هستم. از صحرا آمده ام. در پی کودکی هستم که او را برای شیر دادن با خود ببرم. مرا به سوی تو راهنمایی کرده اند.

عبدالمطلب گفت:

از کدام قبیله ای؟

- از بنی سعد آقای من!

چهره عبدالمطلب باز شد. با شگفتی پرسید:

نامت چیست؟

- حلیمه سعديه!

سراسر وجود عبدالمطلب را شگفتی لذت بخشی فراگرفت! نفس راحتی کشید و در جای خود جا به جا شد و گفت:

نامت معنای بردباری و نیکبختی می دهد؛ دو خصلت گران بها. خیر دنیا و سرافرازی آخرت در آن هاست.

حلیمه آن چنان از گفتار و مهربانی عبدالمطلب به وجد آمد که فراموش کرد برای چه کاری نزد او آمده است. چهره اش غرق شادمانی و امید شد.

عبدالمطلب ادامه داد:

ای حلیمه! نوه ای دارم که هیچ زنی، فرزندی چون او به دنیا نیاورده است. او یتیم است. پدر ندارد. من جد او و به جای پدرش هستم. اگر بخواهی دو سال او را به تو می سپارم و در برابر، نیازهایت را برآورده

ص: 17

می کنم.

حلیمه آن روز کودکی برای شیر دادن نیافته بود. زنان بنی سعد آماده رفتن به صحرا می شدند. ناشناسی او را به نزد عبدالمطلب راهنمایی کرد. اینک شادمان بود، نوه بزرگ مکه را به او سپرده بودند. از خوشحالی نمی دانست چه بگوید.

عبدالمطلب گفت:

چه می گویی حلیمه؟ می پذیری؟

حلیمه گفت:

ای مرد کریم، برای من افتخاری بزرگ است که دایه نوه تو باشم. من او را چون فرزندانم دوست خواهم داشت. او کجاست؟ عبدالمطلب از جا برخاست و گفت:

با من بیا.

آمنه چون نام زن شیرده را شنید، بسیار خوشحال شد و گفت:

عمو جان! این همان زنی است که می خواستم. سپس به حلیمه خوش آمد گفت و او را به اتاق محمد راهنمایی کرد. کودک چون ماه درخشنده ای در میان بستر خفته بود. چشمانش حلیمه را بی قرار خود کرد. به او نزدیک شد و گفت:

گویی روز روشن کنار او چراغ برافروخته اند، زیباست! مثل خورشید صبح صحرا می درخشد.

آمنه گفت: ای حلیمه کودک من از چراغ و روشنایی بی نیاز است. پسرم خورشیدی همیشه درخشنده است. وجودش پر از برکت است. از او خوب نگهداری کن. حلیمه تا آن روز کودکی این گونه خواستنی و زیبا

ص: 18

ندیده بود. لباسی سفید بافته شده از پشم در برداشت. پارچه ای ابریشمی و سبز رنگ پهنای بسترش را پوشانده بود. صورتش را به گونه کودک نزدیک کرد. بوی مشک و عنبر مشامش را پر کرد. مهر عجیبی نسبت به او در دلش شعله ور شد. دستش را از لای لباس سپید به روی سینه شریف محمد رساند و او را نوازش کرد. کودک خندید. حلیمه بی تاب شد. خم شد و پیشانی کودک را بوسید. سپس در کنار او نشست و با نگرانی پستانش را در دهان کودک نهاد. همین که کودک شروع به مکیدن کرد آرامش عجیبی سراسر وجود حلیمه را فرا گرفت و لبخند بر لبانش نقش بست.

آری، پستان حلیمه پر از شیر شده بود. سرشار از شیر. چون چشمه ای جوشنده! حلیمه ناگهان از شادی فریادی کشید و گفت:

به خدا او همان است!... او همان است!

آمنه، نگران، شانه های حلیمه را گرفت و گفت:

چه می گویی حلیمه؟ از چه کسی سخن می گویی؟

حلیمه شتابزده گفت:

بانوی بزرگوار، فریاد شوق و شادمانی بود. مبادا از تصمیم تان منصرف شوید!

آمنه اصرار کرد و گفت:

حلیمه! من او را به تو خواهم سپرد. اما در گفتار تو رازی نهفته است. حقیقت را بگو. می خواهم بدانم. حلیمه محمد را به سینه فشرد. به

آمنه نگاهی کرد و گفت:

بانوی بزرگوار حق با شماست؛ می ترسم بگویم، مرا ساده و دیوانه بپندارید. نمی خواهم از شیر دادن به این کودک، محروم شوم. این پسر،

جان شیرین من است.

آمنه گفت:

آن چه در دل داری آشکار کن! داستانت را صادقانه بگو! از من جز خیر نخواهی دید.

آرامش دوباره در جان حلیمه دوید و گفت: اجازه بدهید شیرش را بخورد. آن گاه از راز عجیبی با شما سخن خواهم گفت.

آمنه از ام ایمن خواست که برای حلیمه کاسه ای شیر بیاورد و خود ساکت و آرام به حلیمه و محمد خیره شد. کودک چشمانش را بسته بود و شیر می خورد. حلیمه در حالی که هم چنان لبخند رضایت بر لبانش بود سرش را روی سینه خم کرده، چشم به چهره نورانی محمد دوخته بود او به مادری می مانست که پس از رنج زادن برای نخستین بار کودکش، پاره جگرش را در آغوش می گیرد.

ام ایمن کاسه ای شیر گرم نزد حلیمه گذاشت و رفت.

محمد خوابیده بود و دیگر شیر نمی خورد. حلیمه او را آرام در گهواره ای نهاد و رو به روی آمنه نشست. آمنه شیر تعارف کرد. اما حلیمه برای گفتن بی قرار بود.

خواب عجیب حلیمه

چند روزی در صحرا آب و آذوقه نبود. بی آبی همه چیز را نابود کرده بود. دیگر کارمان به جایی رسیده بود که ریشه گیاهان صحرا را به دندان می کشیدیم. کودک شیرخوارم گرسنه بود و گریه می کرد. من شیر نداشتم. یک شب خوابی دیدم. در کنار نهری از شیر و عسل بودم. فرشته ای مرا در آن نهر انداخت و گفت:

بخور!

ص: 20

- خوردم.

فرشته مرا سر جایم برگرداند و گفت:

ای حلیمه به مکه برو. روزی فراوان در انتظار توست. به زودی آن جا کودکی زاده می شود. خانواده ات از بودن در کنار آن نوزاد برکت و فراوانی می بیند. آن فرشته سپس گفت:

خداوند شیر سینه ات را زیاد می کند و اندوه را از تو دور می سازد. حلیمه سپس نزدیک تر به آمنه نشست و با هیجان شانه های او را گرفت و تکان داد و گفت:

آمنه!

اینک پستانم پر از شیر است. مثل چشمه ای می جوشد! به خدا کودک تو همان است که فرشته گفته بود!

چشمان حلیمه پر از اشک شد. آمنه لبخندی زد و به حلیمه نزدیک شد و او را در آغوش گرفت و گفت:

خواهرم! حقیقت را گفتم. این کودک همان است که همه از او سخن می گویند.

عبدالمطلب اجازه خواست و وارد شد. از صمیمیت بین حلیمه و آمنه ابراز شادمانی کرد و گفت:

خدا را شکر. انگار سال هاست هم را می شناسید.

آمنه با اطمینان و آرامش گفت:

عمو جان! محمد را به حلیمه می سپاریم. بگو محبتش را چگونه جبران می کنی؟

عبدالمطلب لبخندی زد و به حلیمه گفت:

ص: 21

این مادر و کودک برای من خیلی عزیزند. محمد را از جان خودم بیشتر دوست دارم. برایت توشه و لباس و همیانی از سیم و زر آماده کرده ام. تو را راضی خواهد کرد. جان تو و این کودک!

حلیمه احساس خوشبختی می کرد. برای او کودک همه چیز بود. بغض راه گلویش را بسته بود. با صدایی لرزان گفت:

ای سرور مکه برای من همین نوزاد کافی است. او از زر و سیم و توشه عزیزتر است. اجازه بدهید برویم تا زنان بنی سعد بیش از این منتظر نمانند.

عبدالطلب سری تکان داد و گفت:

بزرگواری ات ستودنی است آن چه را برایت آماده کرده ام بپذیر. می گویم آن را تا قافله بنی سعد بیاورند.

وقت رفتن شد. دل کندن از محمد برای آمنه و عبدالطلب آسان نبود. چشمان مادر پر از اشک شده بود. محمد را در آغوش گرفته بود و می بوسید. سرپای کودک را می بوسید و می گریست. حلیمه از آن چه می دید اندوهگین شد. دست آمنه را گرفت و فشرد و روی چشم نهاد و گفت:

بانوی بزرگوار به خداوند سوگند او از فرزندانم برایم عزیزتر است. اندوه و نگرانی را از خود دور کن. همیشه با او خواهیم بود.

آمنه محمد را به حلیمه داد. غروب دلتنگ مکه از راه رسیده بود. خورشید پشت کوه های مکه غروب می کرد. حلیمه کودک را در آغوش گرفت و دور شد. آمنه با چشمان اشک آلود، دلبندهش را بدرقه کرد. عبدالطلب احساس کرد پیرتر از همیشه است. اندوه مرگ فرزند و فراق

نوه، دلش را پر از درد کرد. می خواست گریه کند. اما خودش را نگه داشت. آمنه همچنان می گریست. عبدالمطلب دست هایش را گرفت و با مهربانی گفت:

چرا گریه می کنی؟ این خواست خداست. خداوند او را به تو باز خواهد گرداند.

عبدالمطلب لبخندی زد و ادامه داد:

مگر موسی را به مادرش برنگرداند؟! برخیز دخترم! غروب خورشید دلگیر است، اما همیشگی نیست. خورشید به زودی طلوع می کند.

قافله بنی سعد شب را در کنار مکه بیتوته کرد. شعله های آتش نشان از رونق و امید در میان بنی سعد داشت. گاه گاهی صدای گریه نوزادی که از مادر دور شده بود شنیده می شد. گریه نوزاد صدای زندگی است. زنی از نزدیکان حلیمه به سوی او آمد. او هم کودکی در آغوش داشت و می خندید. زن به کودک خود اشاره کرد و گفت: حلیمه این را از بزرگ ربیعه گرفته ام. پدرش می خواهد او پادشاه عرب شود. زن درنگی کرد و پستان در دهان کودک نهاد و به محمد صلی الله علیه و آله، که در آغوش حلیمه بود، اشاره کرده و گفت:

چقدر زیباست! او را از چه کسی گرفتی؟

حلیمه گفت:

این نوه عبدالمطلب است. بزرگ مکه!

زن نفسی تازه کرد و گفت:

می دانم. همان کودک یتیم. کاش پدر می داشت. می توانستی مال فراوانی بستانی.

ص: 23

حلیمه محمد را در آغوش گرفت و در حالی که به آسمان پر ستاره خیره شده بود گفت:

نمی دانم چرا این کودک را از همه دارایی قریش بیشتر دوست دارم!

زن چیزی نگفت و گذشت.

خانه های بنی سعد در دل صحرا و در دامن فقر و ناداری خفته بود. بیابان خشک و دام ها لاغر و مردنی بودند. پیرمردها خود را به سایه کوتاه دیوارها چسبانده بودند و حشرات مزاحم را از خود دور می کردند. تک و توکی درخت خرما در هُرم سوزنده آفتاب سایه کم‌رنگی گسترانده بودند.

قافله بنی سعد نزدیک غروب از راه رسید.

حلیمه کودک را به خانه برد. حارث و فرزندان انتظار او را می کشیدند. شیما و عبدالله خود را از مادر آویختند. کودک با دیدن فرزندان حلیمه لبخند زد.

حارث گفت:

چقدر زیباست. به گل های صحرا می ماند.

حلیمه گفت: نوه بزرگ مکه است. نامش محمد است.

بچه ها محمد را از مادر گرفتند. حارث برای همسرش کاسه ای آب خنک آورد و گفت: خسته ای زن، استراحت کن. گفتم نوه بزرگ مکه است. حلیمه آب خورد و گفت: یتیم است. حارث لحظه ای در کودک نگریست. احساسی پدران به او دست داد. او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: باشد. شاید خداوند به خاطر او ما را از این دشواری برهاند. ناگهان صدایی از بیرون خانه برخاست:

- حارث! حارث!

شیمان بیرون رفت. مردی از بزرگان بنی سعد بود. حارث خود به استقبال میهمان شتافت. حارث میهمان را در بهترین جای خانه نشانده و با شرمندگی گفت:

ای بزرگ بنی سعد! عذر ما را بپذیر. جز کاسه ای آب چیزی برای پذیرایی نداریم. فقر و تنگدستی امان ما را بریده است.

میهمان گفت:

ای حارث همه چیز را می دانم. نیازی به پذیرایی نیست. آمده ام شغلی به تو واگذار کنم. تو مردی امین و درستکاری. آیا از گوسفندان من نگهداری می کنی؟ اجرت خوبی به تو خواهم داد. حارث خوشحال شد. باور نمی کرد چنین کاری به او داده شود. لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت:

از کی آغاز کنم؟

میهمان گفت:

از همین فردا. از صبح فردا.

همین که مرد از خانه آن ها رفت، حارث خوشحالی اش را بروز داد. محمد را از انیسه گرفت و در آغوش کشید و بوسید و گفت:

حلیمه! حلیمه بیا نگفتم این کودک برکت دارد. بزرگ بنی سعد از من خواست از گله اش نگهداری کنم. حلیمه به سوی همسرش رفت و با شادمانی کودک را از او گرفت و گفت:

خدا را شکر. این کودک برکت دارد. عبدالمطلب هم مرا دست خالی نفرستاد. اما این کودک برکت را با خودش به این جا آورده. حارث که از خوشحالی نمی دانست چه بگوید از خانه بیرون رفت.

حلیمه گفت:

ص: 25

امشب شام خوبی داریم. زود برگرد!

حلیمه از انیسه خواست برای شام، بز را بدو شد و خود مشغول انجام کارهای کودکان و شیردادن به آن ها شد.

انیسه اندکی بعد، شگفت زده بازگشت و فریاد زد:

مادر! مادر!

حلیمه با اشاره به محمد او را به سکوت واداشت.

انیسه آهسته گفت:

بیا! چیز عجیبی است. بیا و ببین!

حلیمه آهسته محمد را در گهواره نهاد و بیرون رفت. انیسه دست او را گرفت و تا آغل تنها بزی که داشتند، برد. ظرفی پر از شیر آن جا بود.

حلیمه با تعجب گفت:

شیر را همسایه ها آورده اند؟

انیسه با شگفتی گفت:

نه مادر! برای همین تو را به این جا خوانده ام. این همه شیر از همین بز است. خدایا چه قدر شیر! چشمان حلیمه از تعجب گشاد شد.

حیرت زده پرسید:

از همین بز! این که به زحمت یک پیاله شیر می داد. ناگهان دخترک را در آغوش گرفت و گفت:

دخترک شیرینم! این ها برکت آن کودک یتیم است. خداوند به ما فراوانی بخشیده است. انیسه خود را از آغوش مادر بیرون کشید و گفت:

مادر هنوز پستان های بز پر از شیر است. باور می کنی؟! حلیمه که از خوشحالی ذوق زده بود به دخترش گفت:

همان قدر که نیاز داریم نگه دار. بقیه را به همسایه ها بده. می خواهیم آن ها هم از برکت این کودک نازنینم بهره ببرند.

آن شب خانواده حارث احساس خوشبختی می کردند.

صبح زود حارث برای کار تازه از خانه بیرون رفت. حلیمه بی صبرانه منتظر بود که محمد از خواب برخیزد تا به او شیر دهد. صورت کودک در گهواره مثل ماه می درخشید.

محمد آرام آرام چشمان زیبایش را باز کرد. حلیمه او را در آغوش گرفت. کودک می خندید و به نشانه شادمانی دست های کوچکش را در هوا تکان می داد. آمنه پستان راستش را در دهان او گذاشت. وقتی محمد سیر شد او را در گهواره نهاد و به سوی عبدالله پسر کوچکش رفت. او را از پستان چپش شیر داد. اما هم چنان پستان هایش پر از شیر بود. بعد از شیردادن بچه ها، حلیمه فرصتی پیدا کرد تا به آن چه روی داده بود فکر کند.

حلیمه با خود اندیشید:

خدا کند هیچ یک از زنان بنی سعد از این راز آگاه نشوند. از آسیب حسودان بر محمد بیمناکم.

حلیمه آن چنان به این کودک و سرنوشت او دل بسته بود که گویی محمد فرزند واقعی اوست.

صدای زنگ گوسفندان حلیمه را به خود آورد. حارث که شادمان سوار بر الاغ پشت سر گوسفندان حرکت می کرد، از همان دور فریاد زد:

حلیمه! حلیمه مژده. مژدگانی بده!

حلیمه شگفت زده از اتاق بیرون دوید. حارث دوان دوان خود را به او رساند و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

امروز اتفاق عجیبی افتاد. حلیمه! صحرا تا امروز خشک و بی آب و علف بود. من... من این صحرا را مثل کف دستانم می شناسم. اما...

حلیمه شتابزده گفت:

اما چه؟ حرف بزن! جان به لبم کردی. حارث نفسی تازه کرد و آرام تر ادامه داد:

امروز جایی را در صحرا دیدم که پر از علف بود. انگار بهار سرزده به آن جا رفته بود. مگر می شود در یک روز این همه علف برآید؟ حلیمه لبخندی زد و گفت: شنیدم! حالا بیا کمی استراحت کن تا برایت غذا بیاورم. نگران گوسفندان مباش. انیسه و شیما را می فرستم مواظب باشند.

حارث با شگفتی گفت:

حلیمه! گوسفندان با خدا! گوش کن با تو سخن می گویم! انگار آن چه گفتم مهم نبود! صحرا یک شبه سبز شده است. آن وقت تو مرا به خوردن و استراحت دعوت می کنی! حلیمه دوباره او را به اتاق دعوت کرد و گفت:

ابوعبدالله! این که چیزی نیست. من رازهای شگفت انگیزتری دارم. از رازهایی با تو سخن خواهم گفت که تاکنون نشنیده ای. حال بنشین! می روم خوردنی بیاورم. حارث وارد اتاق شد و نشست. دو گهواره در گوشه اتاق بود. حارث با خوشحالی به آن دو که خوابیده بودند نگاه می کرد. از دیروز که محمد به زندگی آن ها وارد شده، همه چیز تغییر کرده بود.

کاری آبرومند پیدا کرده بود و زندگی خشک و خالی و فقیرانه شان دگرگون شده بود. حارث به سخنان حلیمه اندیشید؛ آن رازها چه می توانست باشد!؟

حلیمه با طبقی از غذا وارد اتاق شد: کاسه ای شیر، نان تازه، کره و

خرمای تازه. سال ها می شد که حارث چنین خوردنی هایی بر سفره خود ندیده بود. حلیمه طبق را در برابر او نهاد و گفت:

چیزی مپرس و بخور من هم رازهایی در سینه دارم که برایت باز می گویم.

عبدالله با اشتها شروع به خوردن کرد. حلیمه از رؤیای خود و گفتگویی که با آمنه کرده بود، سخن گفت؛ از سینه هایش که پر از شیر بود و از شیر فراوان بز. او گفت:

این کودک با خود رازهای دیگری آشکار خواهد کرد.

حلیمه سپس ادامه داد:

ای حارث باید مثل چشم هایمان از این کودک مراقبت کنیم. او دشمنانی دارد.

محمد دو سال در صحرا ماند. خیر و برکت و فراوانی، زندگی بادیه نشینان بنی سعد را دگرگون کرد. گوسفندانشان زیاد شدند و صحرا با آنان مهربان تر شد. البته خانواده حارث از این خوشبختی مهم بیشتری داشت. یک روز حارث به حلیمه گفت:

می بینی کودکمان محمد چه قدر خواستنی و زیباست! دیدی که روزها و ماه ها چه زود گذشت! محمد حالا دو سال دارد. اما باهوش تر و قوی تر از کودک دو ساله است. خداوند او را برای ما نگه دارد.

حلیمه به فکر فرو رفت. چشمانش پر از اشک شد.

حارث گفت:

من که حرف بدی نزدم. پسرمان محمد باهوش و زیباست. باید خوشحال باشی.

حلیمه غمگین و ناامید گفت:

حارث! گویا قرار مرا با عبدالمطلب، جد محمد، از یاد برده ای! اینک زمان آن رسیده که او را نزد پدر بزرگ و مادرش ببریم. دیگر فرزند عزیزی به نام محمد در این جا نخواهیم داشت. حارث! چه زود روزگار خوششان تمام شد. پس از این با خاطره های محمد باید زندگی کنیم.

اشک از چشمان حلیمه سرازیر شد. و گریه های او سوزناک تر شد و سایه غم بر خانه حارث سایه گسترد. انیسه و شیما هم به گریه افتادند. حارث کوشید خود را آرام نشان دهد. گفت:

حلیمه! وفای به عهد از هر احساسی مهم تر است. او فرزند آمنه است نه تو. تو پذیرفتی که دو سال به او شیر بدهی و مراقبش باشی.

حارث درنگی کرد و سپس گفت:

او را به مکه ببر! حتی یک روز هم درنگ مکن. در مکه با پدر بزرگ و مادرش حرف بزن. شاید بپذیرند که زمان بیشتری با ما باشد.

شیما گفت:

پدر راست می گوید مادر! به آن ها بگو اجازه دهند محمد زمان بیشتری با ما باشد.

حلیمه اندکی آرام شد. با خود گفت:

شاید قبول کنند. خدا بزرگ است. محمد آرامش جان ماست.

وسایل سفر مهیا شد. بنی سعد به محمد خو کرده بودند. محمد برای شان برکت و فراوانی آورده بود. او حالا به مکه بر می گشت. همه آرزو می کردند محمد به قبیله برگردد. هر کس سعی می کرد او را بیشتر در آغوش بگیرد. بفشارد و ببوسد.

ص: 30

حارث و حلیمه راهی مکه شدند. محمد با آن‌ها رفت. زلالِ اشک، آن‌ها را تا خطی در افق بدرقه کرد.

مکه منتظر بود.

ص: 31

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

